

T

SEASON 2

HANATOS

WRITTEN BY ADELAIDE



COVER BY MJ STORIE

'THANATOS S2'

-JEONGCHEOL / MEANIE

**-CRIME / ACTION / ANGST
/ ROMANCE**

-BY: ADELAIDE

PT.16

مینگیو لبخند زد و سر تکون داد. حالا فقط یک کار مونده بود،
راضی کردن ونوو قبل از اینکه وارد عمارت کیم شه.

"مینگیو؟"

ونوو بعد از مدت کوتاهی اسم مورد علاقه‌ش رو صدا زد و با چشم
هایی که داشتن خیس میشدن، به مرد نگاه کرد.

"واقعا... میخوای بری؟"

مینگیو به ونوو نزدیک شد و دست راستش رو بالا آورد. صورت نرم و
خواستنی‌ش رو لمس کرد و با قلبی که داشت از درد به خودش
میپیچید زمزمه کرد:

"چیزی همیشه ونوو. چرا اینقدر نگرانی؟"

ونوو خودش رو به لمس مرد سپرد و با صدایی لرزون جواب داد:

"من میدونم اونجا چقدر خطرناکه! میدونم هرکسی رو راه نمیدن و

اگر هم این کار رو کنن، چطور از تمام زندگیش سر در میانن.

مینگیو... تو نباید بری!"

مرد غمگین به ونوو نگاه کرد. تحمل دیدن اون همه ناراحتی و ترس

رو توی صورتش نداشت، برای همین هم کمی سرش رو جلو برد و

آروم و پر از احساس، روی پیشونی ونوو رو بوسید.

"من چیزیم نمیشه. قول میدم همه چیز رو خوب مخفی نگه دارم.

هیچکس قرار نیست بفهمه من پلیسم و یا دلیلم برای رفتن به اون

عمارت چیه."

ونوو سر تکون داد:

"اونا میفهمن! مینگیو! بهم گوش کن، من-"

"ونوو، عزیزم! تو داری بیش از حد فکر میکنی. قرار نیست اتفاقی

بیوفته باشه؟"

ونوو میدید که حرف هاش هیچ تاثیری روی مرد ندارن و همین

میترسوندش. مینگیو میخواست از خطرناک ترین روش ممکن

بهشون کمک کنه و به عواقبش فکر نمیکرد.

"چرا داری این کار رو میکنی؟ اگه قراره جونت به خطر بیوفته... من

اصلا نیازی به کمکت ندارم! خودم یه فکر دیگه میکنم! اصلا فراموش

کن ازت چیزی خواستم."

مینگیو با صدا نفس کشید و به عمق چشم های خسته ی ونوو خیره

شد:

"قرار نیست بلایی سرم بیاد وو! چرا بهم اعتماد نمیکنی؟ بعد از چند

سال تو رو دوباره دیدم و فکر میکنی به همین راحتی قراره بمیرم؟

من هنوز خیلی کارا دارم که باهات بکنم! به اندازه ی یک عمر! حتی

اگه تمام دنیا هم مردن من رو بخواد، حالا که دارم تسلیم نمیشم."

ونوو دیگه نمیدونست چطور باید مینگیو رو قانع کنه. اون مصمم بود و هیچکس به خوبی ونوو نمیدونست مینگیو وقتی تصمیمی گرفته باشه، به سختی میشه پشیمونش کرد.

"من... نمیخوام... از دستت بدم."

بغض مرد شکست و این مینگیو رو دستپاچه کرد.

"عزیزم! چرا داری گریه میکنی؟!"

ونوو چیزی نگفت و به جاش، پیشونیش رو روی سینه‌ی مرد گذاشت و به گریه کردن ادامه داد. از همون اولش هم میدونست توی چه موقعیت خطرناکی هستن و هر لحظه ممکنه یکی از عزیزاش رو از دست بده ولی اون لحظه، داشت شدید تر حسش میکرد.

مینگیو دست هاش رو دور بدن لرزون مرد حلقه کرد و اون رو محکم در آغوش کشید.

"ونوو؟ این کار رو با من نکن... نمیتونم این شکلی ببینمت..."

ونوو به پیره‌ن سفید رنگ مینگیو چنگ انداخت و نگهش داشت. باید مینگیو رو کنار خودش نگه میداشت! نباید میداشت بره و خودش رو توی خطر بندازه! نه! اگه یک بار دیگه از مینگیو دور میشد، دق میکرد.

"ونوو، یه دقیقه بهم گوش کن."

مینگیو محکم گفت و ونوو به آرومی سرش رو بالا آورد. اینکه مینگیو چی میخواست بگه کنجکاوش کرد.

"بهت یه قول میدم."

مینگیو گفت و ونوو بینیش رو بالا کشید:

"چ-چی؟"

مینگیو توی دلش برای معصومیت ونوو مرد. اون مرد فقط میتونست با نگاهش دست و پای مینگیو رو شل کنه، جوری که دلش بخواد

همه چیز رو رها کنه و با ونوو به سرزمینی دور از دسترس بقیه‌ی
انمینگو ها فرار کنه.

سرش رو به گردن ونوو نزدیک کرد و بدون مقدمه، بوسیدش. لرزش
ونوو زیر بوسه‌ش و نفس صداداری که کشید رو حس کرد و لبخندی
بی جون زد. اون لعنتی هنوز هم مثل قبل خواستنی بود! مثل
همیشه کاری میکرد که مینگو کنترلش رو از دست بده و بی توجه
به موقعیت، بخواد اون رو بلعه.

"داری... چیکار میکنی مینگو؟"

ونوو پرسید اما جوابی دریافت نکرد. به جاش مینگو این بار زبانش
رو روی قسمت پایین گردن مرد کشید و پوست اون قسمت رو مکید.
برای چند دقیقه همونجا موند و به مکیدن پوست ونوو ادامه داد،
همزمان هم محکم نگهش داشته بود تا از دستش فرار نکنه.

"گ-گیوا!"

ونوو با لحن هشدار دهنده ای مرد رو صدا زد ولی اون غرق در دنیای
دیگه ای بود. چطور تونسته بود اون همه سال به دور از این بدن
بمونه و هیچ اعتراضی نکنه؟ چرا پیش ونوو بر نگشت؟ چی باعث شد
حتی فکر کنه که میتونه بقیه‌ی عمرش رو میتونه بدون ونوو زندگی
کنه؟ طعم پوست مرد زیر زبونش جوری بود که میتونست معتادش
کنه و مینگیو هم عاشق این اعتیاد بود. اگه میتونست هر روز و هر
زمانی که دلش بخواد پوست مردش رو زیر زبونش حس کنه و هر
کاری دوست داشت بکنه، چیز دیگه ای هم بود که بخواد؟
وقتی حس کرد به اندازه‌ی کافی اون قسمت رو مکیده، عقب رفت و
به شاهکارش زل زد. نقاشی ای که روی پوست ونوو کشیده بود فقط
اون رو زیبا تر و بهشتی تر کرده بود.

کم کم توجهش رو به صورت ونوو داد و دید که چطور نگاهش خمار
شده و چطور به نفس نفس افتاده! اون اصلا حواسش نبود داره با مرد

بی طاقتش چیکار میکنه و خب... حدس نمیزد نتیجه اینقدر

پرستیدنی باشه!

انگشت شستش رو روی کبودی پایین گردن ونوو کشید و کنار

گوشش زمزمه کرد:

"بهت قول میدم... تا قبل از اینکه این کبودی کاملا از بین بره

برمیگردم. هر وقت نگرانم شدی، به این نگاه کن و قولم رو به یاد بیار

باشه؟"

توی صداس آرامش خاصی وجود داشت که ونوو رو کمی آرام کرد...

البته هنوز هم مخالف رفتن مرد بود.

"مینگو! این شوخی نیست!"

هنوز هم توی چشم هاش اشک بود و همین داشت مینگو رو از پا

در میاورد. اون میتونست با همه چیز بجنگه فقط تا زمانی که

معشوقش اونقدر درمونده و خسته به نظر نرسه.

"من شوخی نکردم ونوو! برمیگردم و دوباره تو رو مال خودم میکنم.
تا اون موقع هم این کبودی اینجا میمونه تا یادت بندازه که چه قوی
دادم و سرش هستم."

ونوو آرام و بی جون خندید. این چه قرار مسخره ای بود؟ حالا باید
نگران از بین رفتن جای کبودی رو گردنش هم میبود!
"مینگیو! این کبودی ها در بهترین حالت تا دو هفته میمونن! تو فکر
میکنی توی این مدت کوتاه همه چیز تموم میشه و بعدش
برمیگردی؟"

مینگیو با دیدن لبخند ونوو و اشک های بند اومدهش نفس راحتی
کشید و بلاخره آرام گرفت. گونه‌ی معشوقش رو نوازش کرد و لبخند
زد:

"شاید حتی زودتر! من قبل از پاک شدن این جای بوسه برمیگردم و
قسم میخورم اون روز تمام بدنت رو پر از اینا کنم، مخصوصا جاهایی
که خودت نمیتونی ببینیشون و فقط مال من!"

ونوو خجالت کشید و ضربه‌ی آرومی به شونه‌ی مینگیو زد، کاری که اون رو به خنده انداخت.

"پس فقط دو هفته بهت وقت میدم... مینگیو... باید قبل از دو هفته برگردی! میشنوی؟ نباید بلایی سرت بیاد! حواست رو جمع کن! من نمیخوام نه بلایی سر تو بیاد و نه سونگچول! نمیخوام هیچکدومتون فدای اون یکی بشید. جفتتون باید برگردید، باشه؟ خواهش میکنم..."

مینگیو بدون درنگ مرد رو بغل کرد و چونه‌ش رو روی موهای نرم و خوشبوی ونوو گذاشت. بدون اینکه به حرف هاش مطمئن باشه جواب داد:

"برمیگردم وو! هر دومون برمیگردیم. بهت قول میدم!"

درسته قلب هر دو درد میکرد و از آینده‌ی نا مشخصی که جلوشون بود میترسیدن، اما کاری هم -به جز امیدوار بودن- از دستشون برنمیومد. مینگیو اصرار داشت که هر چه سریعتر کیم رو از بین بیره

تا بتونه ونوو رو خوشحال و به دور از نگرانی ببینه و این بار، دیگه هیچ بهانه ای برای ترک کردنش نداشته باشه و ونوو هم، حالا باید به جای یک نفر نگران دو نفر میبود. با تمام افکار نگران کننده ای که توی سرشون بود، هر دو به یک اندازه پایانی شاد برای داستانشون میخواستن؛

اما زندگی ثابت میکنه که نه همه ی آرزو ها به واقعیت تبدیل میشن، و نه همه ی داستان ها پایان خوشی دارن. زندگی این رو نشون میده که گاهی تنها چیزی که میمونه، یادی هست از چیزی که میتونست باشه، ولی هرگز نخواهد بود!

"جونگهان؟"

سونگچول بدون اجازه در اتاق رو باز کرد و مردش رو صدا زد. توی اولین نگاه پیداش نکرد ولی وقتی دقیق تر اتاق رو بررسی کرد، اون رو کنار تخت در حالی که توی خودش جمع شده بود و آروم میلرزید پیدا کرد. فقط دیدن جونگهان توی اون حالت، حالش رو جووری بد

کرد که برای لحظه ای چشم هاش سیاهی رفت. حالا چطور باید
کمکش میکرد آروم شه؟ چطور باید بهش دلداری میداد؟ چه حرفی
برای گفتن داشت؟

"عزیزم؟"

دوباره صداش زد و این بار وارد اتاق شد و در رو پشت سرش بست.
قلبش جوری درد میکرد انگار که غم تمام دنیا رو توی سینهش
گذاشته باشن.

"عزیزم... میشه... منو نگاه کنی؟"

رو به روی جونگهان روی زمین نشست و با لمس کردن شونهش،
ازش خواهش کرد. مرد داشت گریه میکرد و به نظر میرسید چیزی
نتونه متوقفش کنه. اون در جواب درخواست سونگچول، حتی سرش
رو هم از روی زانوهایش بر نداشت تا بهش نگاه کنه.

"جونگهان؟ عشق من؟"

دوباره صداش زد و این بار هم هیچ جوابی دریافت نکرد. مرد فقط بدون صدا گریه میکرد و هیچ توجهی بهش نشون نمیداد.

"لطفا... فقط نگاهم کن باشه؟ حتی اگه نخواستی حرف بزنی هم ایرادی نداره! فقط منو ببین. این سکوتت داره جونم رو میگیره..."

و باز هم بی توجهی تنها جواب جونگهان بود. مرد به قدری در هم شکسته بود که فکر نمیکرد هیچ چیزی بتونه درستش کنه.

"من دارم میمیرم جونگهان! دلم میخواد صدات رو بشنوم، حتی اگه فقط یک کلمه باشه... حتی اگه یه صدای نامفهوم یا حتی فریاد باشه... فقط بذار ببینم تو دلت چی میگذره..."

جونگهان این بار سرش رو بلند کرد و فقط به سونگچول نگاه کرد، انگار که میخواست به مرد بگه "داری حالم رو میبینی، از چشم هام مشخصه. چی بهت بگم آخه؟" و سونگچول هم متوجه منظورش شد، اما نمیتونست سکوت مرد رو تحمل کنه.

"نمیدونی چقدر درد میکشم وقتی... میبینم اینجوری از صبح سکوت

کردی. من اینجام جونگهان! دارم دنبالت میگردم... حتی اگه این

سکوت... اندازه‌ی یه دریا بینمون فاصله انداخته باشه."

جونگهان سرش رو پایین انداخت و چشم هاش رو بست. هنوز هم از

چشم های قشنگش اشک جاری بود و سونگچول داشت دیوونه

میشد تا حرف هاش رو بشنوه، تا حالش رو خوب کنه!

"حتی اگه فقط یه ذره دوستم داری.... اگه فقط یه ذره برات مهمم

بهم بگو چی توی سرت میگذره. من نمیخوام تنهات بذارم، نمیخوام...

توی این تاریکی تنها بمونی عزیزم."

حالا خودش هم بغض کرده بود. جونگهان عزیزش که همیشه توی

دانشگاه لبخند به لب داشت و به زیبایی لبخندش معروف بود، مدت

زیادی میشد دیگه خوشحال نبود و لبخند نزده بود. داشت چه بلایی

سر عزیزترینش میاوردن؟ حق جونگهان این نبود.

"چی بگم...؟ همه چیز... ای-اینقدر شکسته ست که... کلمات نمیتونن درستش کنن..."

جونگهان بلاخره با صدایی گرفته و خش دار حرف زد و همین نور امیدی رو توی قلب سونگچول روشن کرد.

"همین که... همین که حرف بزنی کافیه. من گوش میکنم... من کنارتم. با هم درستش میکنیم... با هم از پش برمیایم جونگهان."
جونگهان به چشم های سونگچول زل زد، جوری که انگار داشت درخواست کمک میکرد:

"میتروم سونگچول... میتروم اگه...اگه به زبون بیارمش... به واقعیت تبدیل شه... من... نمیتونم باور ... کنم."

سونگچول جلوی اشک هاش رو گرفت، باید قوی میموند... به جای هر دو نفرشون:

"عشقم... من همیشه کنارتم! مهم نیست واقعیت چی باشه، حتی اگه دنیا هم از هم بپاشه من اینجام، کنارت. قول میدم... تو برای من عزیزی... تو قلب منی جونگهان."

جونگهان زمزمه کرد:

"من... پسر یه قاتلم... من... من کثیفم... من حاصل عشق نیستم...
من... من..."

اون در هم شکست و سونگچول بدون فکر محکم در آغوش کشیدش.
بدن لاغرش میلرزید و صدای هق هقش به قلب و روح سونگچول خراش مینداخت.

"تو کثیف نیستی! این حرف رو نزن جونگهان! تو فرشته‌ی نجات زندگی منی! چطوری میتونی این حرف رو به خودت بزنی؟!"
جونگهان در آغوش مرد سر تکون داد، حتی متوجه نبود داره چی میگه:

"نه! خون یه قاتل توی رگ های منه، همونی که مادرم رو کشت،
هونی که زندگی تو رو تباه کرد! اگه من نبودم... اگه من به دنیا
نمیومدم-"

سونگچول صداس رو بالا برد چون انگار جونگهان صداس رو
نمیشنید:

"تو کثیف نیستی! به دنیا اومدنت بزرگترین معجزه‌ی زندگی من و
مادرت بود! اون دوستت داشت، منم عاشقتم! خیلی های دیگه هم
دوستت دارن جونگهان! حق نداری راجع عشق من اینجوری حرف
بزنی!"

حالا عصبانی هم بود. هرگز اجازه نمیداد کسی -حتی خود
جونگهان- راجع عشقش اینجوری حرف بزنه! چرا باید میذاشت کسی
جرئت کنه نجات دهنده‌ش رو، کسی که اون رو به زندگی برگردوند
رو کثیف صدا کنه؟

"سونگچول؟"

جونگهان صداس زد و ازش فاصله گرفت. نیاز داشت تا به چشم هاش
زل بزنه.

"جانم عزیزم؟ چیشده؟"

جونگهان بدون اینکه مکث کنه جواب داد:

"باهام بخواب."

"چی؟"

تمام چیزی بود که سونگچول تونست بگه. چی شنیده بود؟

"باهام بخواب سونگچول! من...من کشیفم! تو میتونی... تو میتونی این

لکه‌ی ننگ رو از بدنم پاک کنی! باید کمکم کنی! من رو برهنه کن و

بدنم رو... در هم بشکن! مثل روح و قلبم!"

سونگچول دیگه جلوی اشک هاش رو نگرفت. به اون ها اجازه‌ی

جاری شدن داد و همزمان با درد کشیدن جونگهان، روحش رو دید

که عذاب میکشه و در مرز فرو پاشیه.

"تو... پاک ترین و زیبا ترین... کسی هستی که توی زندگی دیدم...
اینجوری به خودت نگو."

جونگهان اما نمیشنید. انگار که درون حبابی قرار گرفته باشه و هیچ
صدایی خارج از اون نشنوه. از جاش بلند شد و روی تخت نشست.
پیراهن قهوه ای رنگش رو با یک حرکت آهسته در آورد و نگاه
سونگچول رو میخکوب بدنش کرد.

"من... باید همه چیز رو فراموش کنم... کمک کن... لطفا."

صدای آروم و غمگینش مردش رو به هم ریخت. اون چطور
میخواست بهش نکه بگه وقتی اونقدر مظلوم و زیبا، روی تخت
نشسته بود و ازش خواهش میکرد؟

"جونگهان..."

نمیدونست چی بگه. وقتی اون بهش گوش نمیداد، حرف زدن چه
فایده ای داشت؟ اما نمیخواست... نمیخواست بار اولشون این طوری

باشه... اون اصلا دلش نمیخواست اولین باری که بدن برهنه و خوش
فرم مرد رو در آغوش میگیره و میپرسته، وقتی باشه که اون خودش
رو آلوده میدونه و اونطوری گریه میکنه... یا وقتی که صداش رو
نمیشنوه! سونگچول میخواست بارها و بارها بهش بگه چقدر زیبا و
تماشاییه ولی حالا جونگهان اصلا بهش گوش نمیداد!

"لطفا... سونگچول... کاری کن که درد قلبم رو ف-فراموش کنم.
من... دارم میمیرم."

جوری که درخواست کرد باعث شد سونگچول نفس خسته ای بکشه
و از جاش بلند شه. سمت جونگهان رفت و روی تخت کنارش
نشست. بوسه ای روی شونه‌ی جونگهان کاشت و اجازه داد اشک
هاش روی بدن نیمه برهنه‌ی مرد بریزن.

"تو کثیف نیستی..."

زمزمه کرد و این بار روی ترقوه‌ی مرد رو بوسید:

"تو زیبا ترین، مهربون ترین و پاک ترین فرشته ای هستی که

دیدم..."

و بوسه‌ی سوم رو روی سینه‌ی جونگهان، جایی که میدونست قلب

مرد در حال تپیدن گذاشت و به چشم های ناراحتش نگاه کرد:

"تو با ارزش ترین ... گنج زندگی منی و هیچ چیز این رو عوض

نمیکنه."

به بوسیدن تمام قسمت های بالا تنه‌ی جونگهان ادامه داد و وقتی

دید چطور بی قرار شده و گریه کردن رو فراموش کرده، آه کشید.

معاشقه‌شون نباید اون شکلی میبود...

"حتی اگه خودت هم بگی که آلوده ای، هرگز باور نمیکنم. هویت

پدر و مادرت... نمیتونه فرشته ای که هستی رو... تغییر بده."

هنوز هم داشت بوسه های عمیقی روی بدن جونگهان میکاشت و همین هر لحظه بی تاب ترش میکرد. جونگهان بلاخره زمزمه کرد:
"عجله کن... لمسم کن... اون پایین."

با صدایی که نشون میداد قلبش پر از غمه، درخواست کرد و حتی چشم هاش رو باز نکرد تا فرو پاشیدن سونگچول رو ببینه، مردی که داشت تلاش میکرد از پا در نیاد و قوی بمونه در حالیکه درونش جنگ وحشتناکی به پا شده بود.

سونگچول روی پیشونی جونگهان رو بوسید و دستش رو به سمت پایین تنه‌ی مرد به حرکت در آورد. دردی که حس میکرد، باعث میشد هر دم براش شبیه به خنجری باشه که وارد قلبش میشه و با هر بازدم، بیرون کشیده میشه.

"حتی اگه نخوای بهم گوش کنی باز هم... میگم! تو پاکی، تو زیبایی، تو عزیز خیلی ها هستی، تو بی نقص و... و... قشنگی. تو پر از نور هستی... جونگهان."

کنار گوش جونگهان زمزمه کرد با غم روی گوش مرد رو بوسید.
دست دیگه‌ش رو پشت کمر جونگهان گذاشت و به آرومی ازش
خواست دراز بکشه، چیزی که جونگهان خیلی سریع انجامش داد
بدون اینکه چشم هاش رو باز کنه.

حالا داشت برآمدگی بین پاهای مرد رو لمس میکرد. با دقت زیپ
شلوارش رو پایین کشید و دوباره روی سینه‌ش رو بوسید. با کمک
جونگهان، شلوارش رو از پاش در آورد و محو تماشا شد، حتی با
اینکه داشت اشک میریخت.

"تو از تمام الهه‌ها زیبا تری... همیشه بودی..."

گفت و بوسه هاش رو از سر گرفت. هنوز لباس زیر مرد پاش بود و
سونگچول میترسید درش بیاره، میترسید غریزه‌ش بهش مسلط شه و
توی اون شرایط کاری کنه که جونگهان بیشتر به هم بریزه.

"س-سونگ... زود باش..."

جونگهان خواهش کرد و به ملحفه چنگ انداخت. داشت شبیه به
مست ها رفتار میکرد و همین سونگچول رو نگران میکرد. چطور
میخواست کسی که در عین هوشیاری کنترلش رو از دست داده بود
رو آرام کنه؟

به خواسته‌ی جونگهان گوش کرد و دستش رو زیر لباس زیر مرد
خزوند. مغزش بهش میگفت کار اشتباهی میکنه و با صدای بلند توی
سرش آژیر خطر پخش کرده بود، اما قلبش بهش میگفت هر کاری
که معشوقش میخواست رو انجام بده و کمکش کنه... و غرایزش هم
بهش میگفتن که از موقعیتی که توشه استفاده کنه. کی میدونست
که حتی زنده بمونه تا دوباره جونگهان رو اینجوری بین دست هاش
داشته باشه؟ شاید این واقعا اولین و آخرین فرصتش بود.

"من دوستت دارم... هر چیزی هم که بشه..."

دستش رو به عضو مرد رسوند و لمسش کرد. نرمی پوستش زیر دستش حس خوبی داشت، ولی نباید خودش رو به اون احساسات میباخت... باید قوی میموند و جلوی خودش رو میگرفت.

"آه!"

جونگهان ناله کرد و قلب مرد فرو ریخت. چقدر صداش قشنگ بود... چقدر شنیدنی بود!

"سریعتر..."

جونگهان حالا چشم هاش رو باز کرده بود و به سونگچول نگاه میکرد. تمام بدنش و روحش رو به دست سونگچول سپرده بود و داشت ازش خواهش میکرد دردش رو التیام بده، با هر روشی که بلده.

"جونگهان، عزیزدلم... عشق من... تو خیلی... زیبایی."

گفت و وقتی لبخند نیمه جونی رو از جونگهان دریافت کرد، کمی از باری که روی دوشش بود کم شد.

دستش رو در طول عضو مرد حرکت داد و با اینکه هیچ تجربه ای نداشت، تمام تلاشش رو کرد که جوری انجامش بده که عزیزش رو نرنجونه. اگه جونگهان حتی ذره ای درد میکشید، تا ابد بدون انجام دادنش به عاشقش بودن ادامه میداد.

"سونگچول... من... از خودم بدم میاد..."

جونگهان گفت و لگنش رو کمی بالا فرستاد تا عضوش رو بیشتر توی مشت مرد جا بده، همزمان که احساس لذت میکرد، غم غیرقابل وصفی در تمام بدنش پخش شده بود. اون غم انگیز ترین لذتی بود که داشت حس میکرد.

"من به جای هر دو تامون به دوست داشتنت... ادامه میدم... اونقدر دوستت خواهم داشت... که تو هم یاد بگیری... چقدر خواستنی هستی... چقدر دوست داشتنی..."

حالا خودش هم احساس نیاز میکرد، ناله های گاه و بیگاه جونگهان و حرکات بدنش، جوری که داشت عرق میکرد و به خودش میپیچید و اشک هاش که دوباره جاری شده بودن... تمام این ها کنترلش رو خیلی کم کرده بودن!

"تو میری و من... تنها میشم... کی میدونه کی... برمیگردی؟ من تمام مدت... فقط باید... نگران باشم... آه!"

وقتی سونگچول حرکات دستش رو سرعت داد، حرفش رو نیمه تموم گذاشت و به لباس مرد چنگ انداخت.

"هرکجا هم که برم، قلبم پشت میمونه تا برگردم! من برمیگردم و بهت نشون میدم فقط بودن توی زندگیم... چقدر من رو خوشحال

تر... و خوشبخت تر میکنه... نشونت میدم کثیف نیستی، نشونت

میدم زیبا ترین نعمتی هستی که... بهم داده شده."

هر دو در حال گریه کردن بودن و این عجیب ترین چیزی بود که

تجربه میکردن. چرا فقط نمیتونستن مثل یک زوج عادی کنار هم

خوشبخت باشن؟ چرا همه چیز پیچیده تر میشد؟ چرا انگار دنیا

باهاشون لج کرده بود و میخواست به خاطر کار نکرده ازشون انتقام

بگیره؟ دیگه باید چیکار میکردن؟

"قول بده... قول بده برگردی... وگرنه من... من..."

سونگچول طاقت نیاورد. روی لب های جونگهان رو بوسید و با زبونش

مزهشون کرد. طعم شوری اشک های مرد رو زیر زبونش حس کرد و

لبخند زد، لبخندی که دلش رو نمیدونست.

و خیلی زود، مرد با ناله‌ی بلندی توی دستش خالی شد. سونگچول بارها و بارها بوسیدش و با دقت به صدای نفس‌های نامنظمش گوش داد. هیچ چیزی نمیتونست قشنگ تر از اون صدا باشه، هیچ چیز!

"سالم برگرد... من... میخوام تا ابد... توسط تو دوست داشته بشم."

جونگهان زمزمه کرد و چشم‌هاش رو بست. حرفش چنان آتشی رو توی قلب مرد به راه انداخته بود که هیچکس نمیتونست جلوش رو بگیره.

جونگهان باهاش مشکلی نداشت! اون میخواست توسط مرد دوست داشته بشه! جونگهان هیچ اعتراضی به عشقش نداشت!

سونگچول بوسه هزارم رو توی اون شب، روی شقیقه‌ی مردی که حالا آرام خوابیده بود گذاشت و کنار گوشش زمزمه کرد:

"برمیگردم، برمیگردم و وقتی برگردم... لایق این احساسات پاکت خواهم بود... هانی من."